

نمایش کوتاه مذهبی

« زن »

صحنه: زن و مرد وارد می شوند و زن می گوید

زن: خیلی خوشحالم این بار نیز به سلامت از خانه خدا برگشتی ... هر وقت به زیارت خانه خدا می روی نگران می شوم تا برگردی

مرد: نه بی جهت نگران می شوی ... صاحب خانه خود دعوت می کند و می برد و می آورد

زن: خوب باز هم نگران می شوم ... مرد خانه ای ... و پاسبان و سایه سرم ... قبول دارم خداوند تو را دعوت می کند و خودش هم محافظت هست

مرد: باور کن هم در خانه خدا و هم قبر مطهر رسول اکرم (ص) تو را نیز یاد کرده و برایت دعا می کنم ... هم دوستان و اقوام را همین طور

زن: خوب سوغات مرا که بطور ویژه آوردی ... یا نه فراموش شد

مرد: نه مگر می شود شریک زندگی و مادر فرزندانم را فراموش کنم راستی این بار نیز در مدینه به دیدار حضرت علی ابن الحسین (ع) رفتم و مسایل و سوالات خودم را عرضه کردم ... جلسه با امام زین العابدین (ع) بسیار شیرین و گوارا است

زن: حتما هدایا و تحفه ات را هم تقدیم کردی

مرد: آری خوب هر سال هدایایی ناقابل خدمت آن حضرت تقدیم می کند

زن: این تحفه و هدایا که هر سال برای مولایت می بری نمی بینم او را که در عوض به تو احسانی یا آنکه عطایی بنماید

مرد: این حرفا چیست که می زنی زن؟ این شخص مولای من است مالک دنیا و آخرت است و به هیچ وجه حاجتی به من و مال من ندارد .. زیرا او خلیفه خدا بر خلق و حجت اوست در روی زمین بر بندگان

زن: بله ایشان پسر رسول خدا و امام و پسر امام و مولا و مقتدای ماست ... گفتم چرا عوض نمی دهد و عطایی نمی کند

مرد: این اخلاق زنانه را درباره امام و رهبر خود بگذار کنار... اخلاق زنانه برای مرد ثروت و دارایی جمع می کند ولی نه هر جا و درباره هر شخصی

زن: اشتباه کردم... از این به بعد سکوت می کنم...

مرد و زن وارد سن می شوند و باز زن می گوید:

زن: این بار هم قسمت من نشد به حج مشرف شوم و ظاهراً خداوند مرا طلب نمی کند

مرد: از لطف و عنایت الهی مایوس نباش ... انشا... سالهای بعد ... مشرف خواهی شد

زن: باز هم به محضر مولایمان رسیدی؟

مرد: آری ... و اخبار خوشی برایت دارم .. صبر کن کمی استراحت کنم و خستگی سفر بدر کنم ...

زن: استراحت می کنی بگو بینم اخبار خوبت چیست ؟

مرد: باشد می گویم ... همین که تحفه و هدایایی آماده کردم به خدمت مولایم حضرت زین العابدین (ع) رسیدم و اجازه گرفتم و وارد خانه شدم و دست مبارک ایشان بوسیده و به سفره غذا نشستم

زن: خلاصه بگو ... مگر هنگام نهار یا شام بود...

مرد: یادم نیست ولی سفره طعام گسترده بود و امام امر به اکل طعام فرموده و من هم به قدر میل خود تناول کردم

زن: خوب بگو چه شد... اصل موضوع را بگو

مرد: باور کن اصل موضوع همین است ... وقتی غلام ظرف آب و طشت آب آورد ... فوراً طشت گرفته و آب ریختم تا مولایم دست خود را بشویند

زن: دق مرگ شدم بگو دیگر

مرد: همین که طشت کمی از آب پر شد آن حضرت به من گفتند داخل ظرف را خوب نظر کن

زن: خوب چه دیدی؟

مرد: تمام آب یاقوت سرخ دیدم ... امام فرمودند بار دیگر آب بریز... ریختم این بار ثلث آب ریختم و تمام آب را زمرد سبز دیدم

زن: باورم نمی شود ... آخر چگونه؟

مرد: صبر کن ... بار دیگر به امر آن حضرت ثلث آخر آب را ریختم و نظاره کردم تمام دُر سفید ... طشت پر شد از جواهرات نفیس ... یاقوت احمر ... زمرد اخضر و دُر ابیض

زن: باورم نمی شود ... کاش کمی از آن جواهرات را به ما می دادند...

مرد: بخشی ای زن همه آنرا به ما دادند ... صبر کن بگویم

زن: مرا که کشتی و نابود کردی بگو دیگر ... بگو مرد بگو ... بگو دارم سگته می کنم

مرد: پس مشاهده این جواهرات متحیر و متعجب شدم از این امر غریب ... و خود را به پاهای آن حضرت انداخته و بوسیدم ...

امام فرمودند

زن: چه گفتند چقدر آرام می گویی کمی سریعتر ...

مرد: فرمودند ما را چیزی از مال دنیا نیست که هدیه و تحفه تو را تلافی نماییم ... این جواهرات را بردار و بعنوان هدایای خود

برای زوجه ات ببر ... و از او عذر بخواه که دیگر ما را عتاب و ملامت ننماید

زن: مولایمان از کجا کلام مرا شنیده بود

مرد: وقتی مولایمان این کلام را فرمود خجل شدم و سر به پایین انداختم و گفتم آقای من کلام همسر مرا از کجا دانستی؟

زن: امام چه فرمودند؟

مرد: خوب برایم مشخص شد آن بزرگوار الحق از اهل بیت نبوت و رسالت هستند و علم غیب دارند

زن: و جواهرات را به تو داد...

مرد: آری هم اکنون همراه آورده ام ... به امام گفتم می دانید که زن است و مقام بزرگان نمی داند، فدایت شوم همسر مرا

بیخشید .. فدایت شوم آقا جان

زن: آنگاه با امام خداحافظی کردی؟

مرد: آری ... امام فرمودند ... مصلحت در بردن این جواهرات است و من هم به دستور آن حضرت آنها را با خود آوردم

زن: خدا را شکر.... باید سال آینده مرا به زیارت خانه خدا و دیدار حضرت زین العابدین (ع) ببری ... قول بده ... قول می دهی؟

مرد: آری بخدا سوگند قول می دهم

سال بعد

مرد وارد می شود و می گوید

مرد: اجازه ورود می خواهم مولای من

و شبیه امام (ع): داخل شوید

مرد: سلام و درود بر شما سرور و مولایم امام زین العابدین (ع)

شبیه امام: علیکم ، خوش آمدید ... چرا محزون و ناراحتید

مرد: آقای من ... همسرم مشتاق بود که به زیارت و دستبوسی شما مشرف شود ... اما در بین راه جان به جان آفرین سپرد

شبیه امام (ع): صبر کن دو رکعت نماز بخوانم و دعا کنم ... صبور باش

مرد: بله آقا جان...

مرد: امام نماز خوانده و دعا کردند و خطاب به من فرمودند:

شبیه امام (ع): بر خیز برو ... زوجه خود را در منزل زنده و صحیح خواهی یافت...

مرد مسرور و شاد: مولای من از سایه به منزل خود مراجعت می کنم ... آقا جان خبر مسرت بخشی است... به من عیدی دادید

مرد: به منزل برگشته و همسر خود را سالم و زنده یافته ام و از او پرسیدم ... آخر زن حالات تو چگونه گردید؟ تو مگر حیات را بدرود نگفته بودی؟

زن: بدان چون ملک الموت آمد و روح مرا قبض نمود و خواست آن را بالا برد... و به محضر پروردگار رساند که به مردی بر خورد که صفت او ... و گریه می کند...

مرد: بعد چه شد؟ آن مرد چه صفتی داشت؟

زن: ملک الموت چون آن مرد را دید گفت السلام علیک یا حجه ا... فی ارضه یا زین العابدین (ع) ...

مرد: خوب بگو مولایمان چه خواسته ای از ملک الموت داشتند (با حالت گریه) ... خدای من یکبار دیگر اعجاز آن حضرت را دیدم

زن: فرمودند روح این زن را برگردان ... زیرا او به اراده به زیارت ما آمده بود و هنوز ما را ندیده ... از خداوند خود خواستیم که سی سال دیگر او را عمر دهد با نیکی و خوشی.. زیرا به زیارت ما آمده

مرد: حتما فرمودند زائر ما را بر ما حق واجب هست... یعنی آن زن به گردن من حقی دارد

زن: آری ملک الموت طاعت نموده و روح مرا به جسد من برگردانید و دست آن حضرت بوسیده و برفت

مرد: پس برخیزید به دیدار مولایمان برویم... برخیز که جای هیچ گونه درنگی نیست

راوی: آن زن وقتی به زیارت آن حضرت نائل شدند خود را بر زنوای آن حضرت انداخته و بوسیدند و گفتند: به خدا قسم که ایشان بودند که خداوند به برکت دعای او مرا زنده گردانید و آن زن بلافاصله در کنار منزل آن حضرت منزلی تهیه و تمام عمر خود را در مجاورت آن حضرت زندگی کرد و به رحمت خدا رفت...